نابغه نه، اسطوره
تحلیلی دلنشین و متفاوت از یک رباعی زیبای خیام

ای کاش که جای آرمیدن بودی...
رباعی که این‌گونه مو سیخ‌کن شروع می‌شه، خوب تموم‌کردنش هنر می‌خواد. رباعی قالبی است که شاعر باید اوج هنرش را نشان دهد، در فشرده‌ترین تصاویر. برخلاف هایکوهای قدیم، فقط تصویری هم نیست، در ساحت معنا هم سیر می‌کند. در اصل قرار است ضربه در مصرع آخر نواخته شود، مثل این رباعی فراتر از محشر منسوب به انوری:

مسکینِ دلِ من چو محرم راز نیافت
واندر قفسِ غمر، هم‌آواز نیافت
اندر سر زُلفِ خوب‌رویی گم شد
تاریک‌شبی بود، کشش باز نیافت

ولی ابَر رند همه آفاق، خیام ناگهان همان اول مصرع، پتکش را محکم به مغزت می‌کوبد. تصویر شاعرانه ندارد فقط ضربه. در شکل موزون رباعیِ طوری که انگار حرفی است از صمیم دل خودت. انگار پیش خودت بگویی «این را که من گفتم، یا می‌توانستم بگویم».

وقتی به کریستف کلمب گفتند قاره آمریکا که سر جای خودش بود و هر کسی می‌توانست کشفش کند، به تخم‌مرغ پخته‌های روی میز اشاره کرد و گفت: اگر می‌توانید، کاری کنید تخم‌مرغ از دو سر بالایش قرار بگیرد روی میز. همه اذعان کردند نامکن است. کلمب تخم‌مرغ را برداشت و کوبید روی میز، سر بالایی تخم‌مرغ در خودش فرو رفت و روی میز ایستاد، همه گفتند ما هم که می‌توانستیم این کار را بکنیم. کلمب گفت ولی نکردید، مثل کشف آمریکا، مثل مصرع اول، مثل بعضی ابیات سعدی و فرخی و ایرج میرزا و خیلی‌های دیگر که عین حرف‌زدن است اما خب، آن‌هایی که به همین حرف‌های ساده در قالب وزن رنگ زدند و جاودانه‌اش کردند، ما نبودیم. تأکید می‌کنیم که مثل مصرع اول این رباعی؛ کوبنده، صریح، قاطع، بی‌رحم، بدون صُوَر خیال، مثل حرف‌زدن، با معنای روشن: ای کاش (دنیا) جای آرام‌گرفتن بود یا ای کاش می‌شد آرام گرفت. «جا» لزوما به مکان اشاره نمی‌کند در شعر قدیم. ضربه فرودآمده و پیش خودتان التماس می‌کنید شاعر در ادامه رباعی ناامیدتان نکند و خیام هر چقدر در کار ناامیدکردن آدم از پایان خوش باشد، در کار ناامیدکردن از شعر نیست. تصاویر در مصرع بعد می‌آیند:

یا این رَه دور را رسیدن بودی

ضربه محکم‌تر با لفظ «دور» که می‌توانی به بلندای مسیر تلخ روزگار آن را کش بدهی. باز هم تصویرِ شاعرانه خیلی درخشانی خلق نشده است ولی باز هم کوبش آن خُردت می‌کنید، لهات می‌کند. اگر فکر می‌کنید بعد آن قرار است شیرین شود، احتمالاً خیام را نمی‌شناسید. بگذریم از این‌که «پایان خوش» مال قصه‌هاست. در بیت اول ناگهان شاعر صحبت از دو آرزوی محال می‌کند. این‌که ای کاش می‌شد آرام گرفت یا لااقل این مسیر زجرآور پایانی می‌داشت. بعد از آن قرار است چه بگوید؟ چه نتیجه‌ای بگیرد؟ مثل بیشتر اشعارش، خوش‌بودن؟ تف و لعن به دنیا؟ نه خیر. چیزی که این رباعی را خاص کرده است، همین است و نتیجه در کار نیست. همچنان آرزوی محال و تلخ‌ترین آرزوی محال. در اندیشه خیام درست است که زندگی زجر محض است ولی ضمن همین زجر هم می‌شود خوش بود و زیباش کرد. در این رباعی از این خبرها نیست:

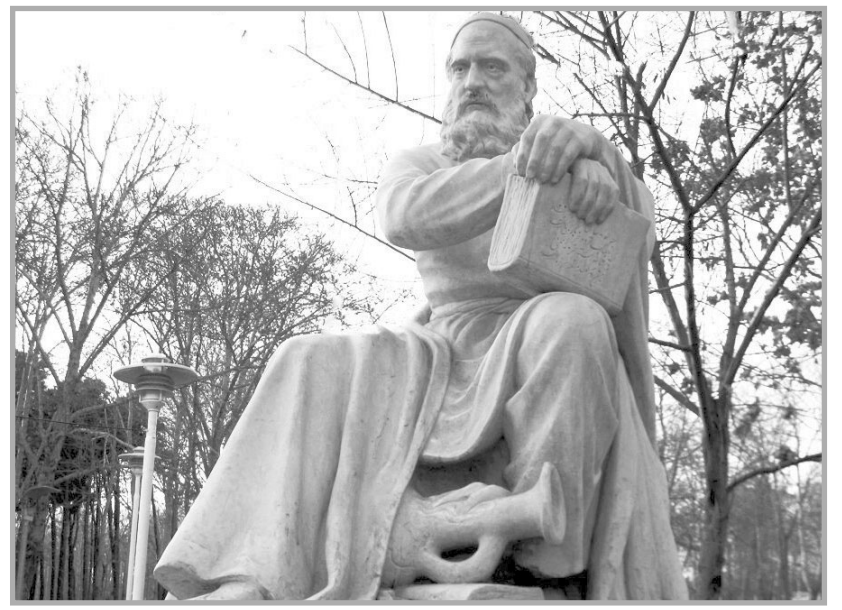

کاش از پی صد هزار سال از دلِ خاک
چون سبزه آمید بردمیدن بودی

همانند آن دور، این صد هزار را نیز تا ابدیت محو تاریخ می‌شود کشید. از ضربه نهایی معهودِ خیلی از رباعی‌ها خبری نیست. اینجا می‌فهمید تمام رباعی ضربه بوده است. گوشه رینگ گیرتان آورده و با یک تصویر شاعرانه بسیار درخشان «چون سبزه» مثل تنه مُرده درخت در قصابی که بعد از صد سال جوانه می‌زند، شاعر باز هم صحبت از آرزوی محال می‌کند. فلسفه خیام به طور کل آن است که دنیا محل زجر است، ولی کاش می‌شد به همین آوردگاه خونین برگشت، بعد از صد هزار سال، بعد از ابدیت.

کاش مثل سبزه، لااقل امید زنده‌شدن می‌داشتیم. وقتی نمی‌شود آرام بود، وقتی تمام زندگی راه دور سختِ پوچی است، کاش می‌شد لااقل بعد از صدهزار سال به همین پوچی برگشت و از مواهب کوچکش بهره برد. صدها سال بعد از خیام، یکی از سیاه‌بین‌ترین و ناامیدترین شاعران تاریخ خودمان، فروغ فرخزاد سرود:

در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهاییست
دل من
که به اندازه‌ی یک عشق است
به بهانه‌های کوچک خوشبختی خود می‌نگرد

قصد مقایسه این تکه شعر فروغ با آن ابَر رباعی خیام را نداریم ولی خیام، مست عصیانگر تاریخ، آرزو دارد به همین بهانه‌های کوچک برگردد و نمی‌شود. دقت کنید که تمام حرف‌هایی را که در بالا زدیم، خیام در چهار مصرع بیان کرده است، در فشرده‌ترین شکل. این آدم نابغه نبود، اسطوره بود.

مهمان‌نوازی در شاهنامه

نیاکان ما ویژگی‌های ارزنده و پسندیده فراوانی داشته‌اند که از جمله آن‌ها ارج نهادن به مهمان، گرامیداشت و نوازش وی است. مهمان‌نوازی یا پذیرایی از مهمان با گشاده‌رویی و گرمی، هنری است که مردم بسیاری از کشورها با آن بیگانه‌اند. ایرانیان از دیرباز تاکنون در مهمان‌نوازی آوازه بلندی داشته و شهره آفاق هستند. البته در همین راستا گردشگران متعددی در آثار خود از این ویژگی پسندیده سخن گفته و داستان‌ها نوشته‌اند. در شاهنامه فردوسی نوازش مهمان یا مهمان‌نوازی بازتاب گسترده‌ای دارد. با نگرشی بر شاهنامه می‌توان دریافت که نوازش مهمان اهمیت بسیار زیادی داشته است. در ادامه به گزارش یکی از این داستان‌ها می‌پردازیم.

بهرام گور، پادشاه خردمند و محبوب ساسانی هنگام بازگشت از شکار به روستایی می‌رسد، او زنی را می‌بیند که با سبویی بر دوش، به سوی خانه‌اش می‌رود. پادشاه از آن زن روستایی می‌خواهد که شب را در خانه‌اش به وی پناه بدهد. زن روستایی بی‌درنگ و بدون آن‌که گمانی بَرَد آن مرد شاه است، می‌گوید:

چنین گفت زن که ای نبرده سوار
تو این خانه چون خانه خویش دار

بهرام گور با شنیدن پاسخ و گشاده‌رویی آن زن شادمان از اسب پیاده شده و گام در خانه می‌گذارد. زن بی‌درنگ همسرش را فرا خوانده، به او می‌گوید که به اسب مهمان رسیدگی کند، سپس خانه را جارو کرده و جایگاهی برای نشستن مهمان فراهم می‌کند. اطراف خانه را نیز آب‌پاشی کرده و در پی آب می‌آورد تا بهرام دست‌وپا و سر و صورت خود را بشوید. زن روستایی به خاطر بدخویی شوهرش، از بهرام پوزش طلبیده، می‌گوید: وقتی مهمان داریم، شوهرم در یک‌جا نشسته و هیچ کاری انجام نمی‌دهد، وگرنه این کارها کار زنان نیست. زن پاکیزه و خوشرو سفره‌ای گسترده، نان و ماست و سبزی در پیش بهرام می‌گذارد. شاه که درمانده و خسته و کوفته است، لقمه نانی خورده و به خواب می‌رود. با روشن‌شدن آسمان، زن روستایی که درمی‌یابد مهمان بیدار شده، شوهرش را فراخوانده و می‌گوید:

بره کشت باید تو را کین سوار
بزرگ است و از تخمه شهریار

که فر کیان دارد و نور ماه
نماند همی جز به بهرام شاه

زن هوشیار که از سخن‌گفتن و آداب معاشرت مهمان، پی به بزرگی او برده، از شوهرش می‌خواهد تا با کشتن گوسفندی جوان آیین میزبانی را بجا آورد. شوهر بدخو با ترش‌رویی به زن می‌گوید که چرا باید از مهمانی بیگانه و ناآشنا با بره گوسفند پذیرایی کنیم، او می‌خورد و می‌رود؟ اما زن نیک‌خو و مهمان‌دوست بدون توجه به سخنان شوهرش سرگرم فراهم‌نمودن مقدمات پخت بره است:

یکی پاره بریان ببرد از بره
همان پخته چیزی که بُد یکسره

زن پاکیزه سفره‌ای گسترده و پختنی‌های فراوانی در آن می‌نهد. بهرام گور از خوشرویی و گشاده‌رویی آن زن گشاده‌دست شگفت‌زده می‌گردد. شاه یک شب دیگر در خانه زن و مرد روستایی می‌ماند. با روشن‌شدن آسمان سپاهیان بهرام یکی پس از دیگری به آنجا آمده و بر شاه آفرین باد می‌گویند. زن و مرد روستایی درمی‌یابند که مهمان آن‌ها شاه بوده و آن‌ها در حقیقت میزبان شاه کشورشان بوده‌اند، بنابراین دوان دوان نزد وی آمده، سر بر زمین می‌نهند و به شاه می‌گویند که خانه ما در خور تو نیست. سپس با سرافکندگی بسیار پوزش می‌طلبند اما شاه به پاس میزبانی گرمی که از وی بجا آورده بودند و در عین تنگدستی با خوش‌رویی و مهربانی از وی پذیرایی کرده بودند، پاداش ارزنده‌ای به آن‌ها می‌بخشد:

بدو گفت بهرام که ای روزبه
تو را دادم این مرز و این خوب ده
همیشه جز از میزبانی مکن
بر این باش و پالیزبانی مکن

شاه بر اساس حکمی، مرد میزبان را حاکم آنجا نموده و سفارش می‌کند که به جای پالیزبانی (دشتبانی، باغبانی) از این پس میزبانی نماید. بهرام گور از معدود شاهانی به شمار می‌رود که مشکلات و گرفتاری‌های مردم را از نزدیک لمس کرده و در کوتاه‌ترین زمان رفع می‌نمود. به گواه تاریخ، شاهان دادگر همواره به آسایش و شادمانی و شرافتمندی مردم توجه خاصی می‌نمودند، شاهان بیدادگر هم به جز نام زشت و رخدادهای شرم‌آور چیزی به یادگار نگذاشته‌اند.

از خورجین روزگار خُرد، مردان خُرد خیزد
یادی از قاآنی

قاآنی از معدود شاعرانی است که موافقانش او را تا سطح یک حکیم ژرف‌اندیش و یک نابغه فاضل و فرجاد ستوده‌اند و مخالفانش او را درازگوی، کم‌اندیش، عوام‌پسند و لاابالی خوانده‌اند. دلباختگانش پیرامون شخصیت او افسانه‌ها ساخته‌اند و گاه گفته‌اند که او چهار قصیده را با چهار وزن و چهار قافیه متفاوت به چهار منشی در یک زمان املاء می‌کرد و در کوتاه‌زمانی چهار قصیده به پایان می‌رسید و یا آن‌که گاه خمارآلوده و مست از مِی دوشین به دربار می‌آمده است و طوماری سپید پیش روی باز می‌کرده و قصیدتی فخیم و بالنده اِرتجالاً می‌سروده است. هر چند قاآنی در اشعارش بدین موضوع که طبعی روان داشته، اشاراتی دارد اما این افسانه‌ها دال بر این است که او در بین اقرانش چهره‌ای ممتاز و مشخص داشته است. با این همه چه بخواهیم و چه نخواهیم، او یکی از برترین، مشهورترین و برجسته‌ترین شعرای سده سیزدهم است و چه بپسندیم و نپسندیم، او فضل و ادب را چاکر نان پاره کرده است و بی‌شک در این میان نیز برترین و مشهورترین شاعر زمان خود است. او آن‌چنان که دیگر شاعران، مغرور و آزاده و افزونی‌خواه، قدر هنر خویش را می شناسند نیست. سروده‌هایش، بندهای اغراق است که چون خواننده داهی بدان‌ها بنگرد، خواهد دانست که در اشعارش هیچ‌کس و هیچ چیز ارزنی نمی‌ارزد، همه ارزش‌ها حول آن نان پاره می‌چرخد، دیوانش مشحون از مداحیی اغراق‌آمیز و نابجاست که هر کس و ناکس را شامل می‌شود.

بسرای او مردم و آلامشان اهمیت و ارزشی ندارد، وقایع و اتفاقات مهمی چون لشکرکشی نافرجام محمدشاه به هرات به آسانی در کنار جشن ختنه‌سوران عباس‌میرزا پسر محمدشاه قرار می‌گیرد و هر دوی این‌ها دست‌آویزی برای تقرب به دستگاه شاهی و تنها برای سودجویی است. به همین دلیل مدایح او آن‌چنان مبالغه‌آمیز است که گاه شکل هذیان و قَدح می‌یابد، چنانچه در مدح حسنعلی میرزا سروده است:

یک الف تره‌ی خشک است به خوان کرمش
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته‌اند!
اجر یک روزه‌ی سگبان جلالش نشود
هر چه در خوان یقا ماحضر آمیخته‌اند!

و یا در مدح ناصرالدین شاه چنین گزافه سروده است:

چنان دوربین است خَرَمش که داند
به صُلب مُشیّت، قضای مُقدّرا!
مُقوّم، به هفت آسمان، چار طبعش
بدان‌سان که برنّه عَرَض، پنج جوهر
جَنین در رَحِم گر جلال تو دیدی
ز شوق تو یک‌روزه زادی ز مادر!!

اما در شعر، زبانش صریح و ساده و مضامینش تا اندازه‌ای تازه است. او جمع و تفریق کلمات را شایسته می‌داند و با مهارتی سحرآسا در این زمینه گام می‌زند. کلامش از تعقید و ابهام خالی است. روان و فصیح می‌سراید و موسیقی کلمات را خوب می‌شناسد و نیکو بهره می‌گیرد، چنان‌که به نظر می‌آید با کلمات چشم‌بندی می‌کند. این مختصات که مختصات کمی هم نیست، موجب شده است که بعضی چون ادوارد براون را عقیده بر آن باشد که اشعار قاآنی غنایی‌ترین اشعار در زبان فارسی است و تسلط او بر این زبان بسیار چشمگیر است. بهار معتقد است که انتخاب کلمات و لغیات فخیم و ترکیبات خشن، تَهَتُّک در تشبیب و تَغَزُّل و عشق‌بازی، مختصات سبک قاآنی است. هنرنمایی او بیشتر در استعمال قرائن و مُترادفات و سایر هنرهای مربوط به کلمات می‌شود تا جایی که در این هنرآوری، آدمی را به اعجاب وا می‌دارد.

فرو بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در
نم ابر و دم باد و تَف برق و غو تندر
نکته دیگر که شعر او را جلوه‌ای دیگر می‌بخشد، حافظه پرمایه اوست؛ در چکامه‌ای با مطلع:

صبح برآمد به کوه، مهر درخشان
چرخ تهی گشت از کواکب رَخشان

که در مدح حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه سروده، قسمت عمده‌ای از داستان‌های شاهنامه را آورده است.

خور چو گُروی زره، سیاوش مه را
بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
مِهر برآمد به کوهسار چو گودرز
گرد فلک زو سُتوه گشت چو پیران
ماه به ناوردگاه، چرخ چو خورشید
گشت چو رُهام زاشکبوس، گریزان

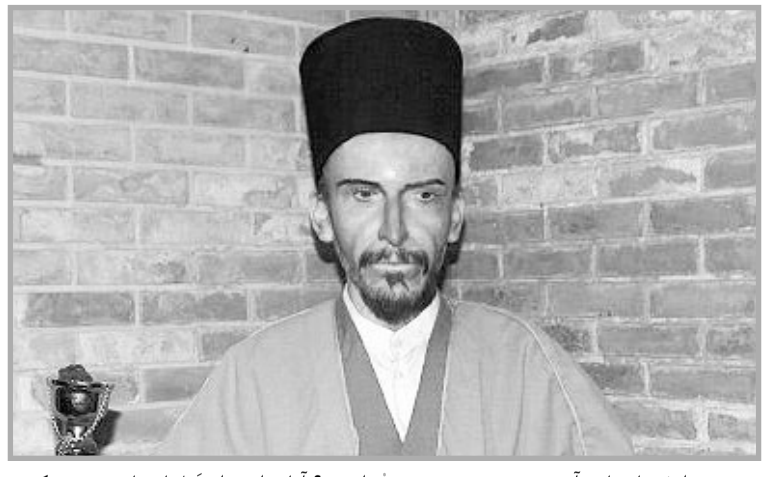

دیده اسفندیار ماه برآورد
رستم مِهر از گزینه پَیلک پران

در همین چکامه نام پیش از پنجاه زن سرشناس تاریخ را ذکر می‌کند. در اشعار قاآنی عشق را منزلتی نیست و او دیگرگونه به این عنصر اثیری تاریخ شعر می‌نگرد.

در چشم من است آنچه به رخسار تو تاب است
در چشم من است آنچه به گیسوی تو آب است

خشونت لحن و ناخواری کلام در تمام دیوانش جاری و ساری است.

گیرید گوش زُهره او را کشان‌کشان
از آسمان به ساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری و او را دوان دوان
سوی من از بهشت به دنیا بیاورید

اما سئوال اینجاست قاآنی با این مایه‌وری از طرفی و دانّت طبع از سوی دیگر، آیا نفرت‌انگیز است یا مهرانگیز به نظر می‌رسد؟! هیچ‌کدام. او غم‌انگیز است! چرا؟ چون تاریخ عصر او تاریخ عقب‌ماندگی و صفحاتش مملو از خیانت و تزویر و تَحمیق است. تاریخ دوران او تاریخ سترونی است که جز مُخنّثان و مُتَصَلّفان بار نیاورده است. گویا این تاریخ سیه‌فام با سیرت و صورت شاعر ما هم‌خوان است. او بارها در دیوانش از زشت‌رویی خویش نام بُرده است:

آسمان را گفتم این زشت اختران خود بپوش
نیست قاآنی‌شدن صورت مُجدّد داشتن
شباهنگام کز انبوه اختر
جهان چون چهره من شد مُجَدّر
و یا در این چکامه که چهره خود را ترسیم می‌کند:

آمد از در، چه دید؟ دید مرا
زار و بیمار و رُفته در بستر
پوستینی چو قُنفُذ اندر پُشت
شب‌کلاهی چو هدهد اندرسر
بینی و چانه رفته پست و بلند
سبَلت و ریش گشته زیر و زَبَر
همچو بوزینه پوز و لب باریک
همچو چلپاسه دست‌وپا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه
چانه‌ام همچو چانه‌ی عنتر...!
آیا این زشت‌صورتی او را به عصیان نکشیده است؟ آیا مدایح او هَزل‌نامه‌هایی نیست که به نوعی داد خود را از مهتر و کهتر بستانند؟ او با زبان فرانسه و انگلیسی آشنا بوده اما ذره‌ای از آن بهره نبرده است. تنها در پی کدورتی که بین او و امیرکبیر پیدا شد، امیرکبیر او را به ترجمه کتابی درباره چگونگی کشت سیب‌زمینی مجبور کرد و تنها بهره او از دانستن این زبان‌ها همین کتاب کشت سیب‌زمینی است که با روزگار او کاملاً هَمخوان است. در این روزگار که شهنامه‌ها در وصف قدرت و زور بازوی شاهی می‌نوشتند که تنها در یک نَبرد شرکت جُسته و آن هم در ناوَردگاه از ترس از توسَن به زیر افتاده بود. پادشاهان این قبیله مُهمَل و لئیم بودند و چون جَد اعلای خود بی‌اندازه مفتون زیبایی نداشته‌شان و ریش درازشان که نشان از عقلشان داشت. این پادشاهان چنان بودند که روزی میرزا شفیع صدراعظم بی‌هنگام در خواب خاقان به پیش او شتافت تا او را خبری دهد. خاقان بر سرش قلیان مرصع کوبید و بعد با گلوله‌ای شانه‌اش را خرد کرد تا بتواند بخوابد لئیمانی آزمند، گفته‌اند وقتی که مُصالحه با روس پیش آمد دولت علیه مجبور شد ده کرور وجه نقد به دولت روس بدهد، خاقان هشت کرور نقد از خزانه درآورد و داد. روزی که استران دیوانی را آوردند تا پول‌ها را بار کنند و به طرف آذربایجان ببرند، زنگ و جَلاجِل قاطرها حال خاقان را متغیر کرد. چنان بر خود می‌لرزید که وَهم سکته و فُجاع حس می‌شد. میرزا حسن جسته و بازوی خاقان مَبرور را گرفت که چه می‌کنی؟ خودت را برای پول می‌کشی. در این روزگار وانفسای تیره‌جان، قاآنی اگر استعدادی هم داشته، که داشته، هرز می‌رود و آبروی به آب و نان می‌بازد تا جایی که روز وزارت امیرکبیر (حدود ۱۲۲۷ هـ.ش) برایش بسراید:

به جای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی
که مؤمنان متقی کنند افتخارها

و منظورش از ظالمی شقی، میرزا آقاسی است که قبل از امیر این مدیحه بدو تقدیم شده و وقتی امیر کشته می‌شود، باز این قاآنی است که می‌سراید:

ناصرالدین‌شاه، گیتی را منظم کرد باز
معنی اقبال و نصرت را مُجسم کرد باز
کید خصم خانگی را هر چه خسرو در سه سال
خواست کردن فاش، عفو شاه، مُدغَم کرد باز
شاه پندارِی سلیمان بود کز انگشت او
اهرمَن‌خوئی، به حیلت، قصد خاتم کرد باز

و این اهرمن‌خو، کسی نیست جز آن عادل تقی که مؤمنان متقی بدو افتخارها می‌کردند یا وقتی که در حوالی سال‌های ۲۹-۱۲۲۸ هجری قیام مردم ایران فرو می‌نشیند و شاه سرکش قاجار از ماجرای ترور جان سالم به در می‌برد، می‌گوید:

شکر ایزد را که شه رَست از قضای آسمان
ور نه در مَعموره‌ی هستی فتادی انقلاب

شعر می‌شود وسیله‌ای برای بودن و برای ارتزاق از گنداب لاشه‌های سماط قاجار. زین‌العابدین مراغه‌ای می‌گوید: هر امیر و بزرگ‌زاده‌ای شاعری تنبل و چاپلوس و مُهمَل را می‌آورد، صد تومان می‌داد تا دیگری را ریشخند سازد و بر رقیب دلیری کند. زبان در این روزگار کلامی است پریشان و آخال که می‌شود آن را در هر مَزبله برآورد. حتی شاعران با یک تومان قصیده‌ای بلندبالا در مدح شاهزادگان می‌سرودند. قاآنی گاه از دست خود به تنگ می‌آید و از سوز دل می‌سراید:

تا به کی قاآنیا زین عجزکردن، شرم دار
عجز در نزد کریمان، نیک در است از فَطِن
اما اسیر این روزگار است، پس به این نَدای درونی وقعی نمی‌نهد و می‌سراید:

تا نپنداری کنون کفران نعمت می‌کنم
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت، آن‌که در ده سال و اند
مدح بی‌انعام گوید، شُکر بی‌احسان کند
گر سگی! یک هفته بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل سُتخوان ترک آن سامان کند
آدمی آخر کمِ از سگ نیست! چون ناچار شد
رو به درگاه فلان از خدمت بَهمان کند
کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
قَرصَه‌ی خورشید تابان را خیال نان کند

پس از خورجین روزگار خُرد، مردان خُرد خیزد و ای کاش قاآنی در روزگار دیگر می‌زیست تا دیگرگونه در ادب ما جلوه می‌یافت.